



## پیغام عشق

قسمت هزار و پانصد و نود و هشتم



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۹۶ گنج حضور، بخش نهم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۰۹

شمس الحق تبریزی از خلق چه پرهیزی

اکنون که درافکندی صد فتنه فتانه

ای خداوند، ای آفتابی که از درون من بلند می شوی، حالا که خودت را به من نشان دادی، در ذهن و همانیدگی های من فتنه انگیزی و آشوب به پا کردی، حالا که میلی به آوردن ذهن به مرکز ندارم و حواسم هست که کار غلطی نکنم، از من نگریز.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹

بین که چه خواهی کردنا، بین که چه خواهی کردنا

گردن دراز کرده ای، پنبه بخواهی خوردنا

بین که چه می کنی. تو گردنت را دراز کرده ای و می خواهی پنبه چیزهای این جهانی و همانیدگی ها را بخوری که نه تنها غذا نیستند، بلکه هیچ و پوچ و بیهوده اند. این کاری که تو می کنی، عبادت با من ذهنی ست؛ چراکه درواقع دنبال مادیات هستی و از خدا غیر خدا را می خواهی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۸۳

چشم آخربین تواند دید راست

چشم آخربین غرور است و خطاست

چشم آخربین، چشم و دید فضای گشوده شده است که راست و درست می بیند، یعنی ما می بینیم که داریم به سوی جنس خداوند می رویم. آخر زنده شدن به بی نهایت خداوند است اما چشم و دید فضای بسته که خطاست و برحسب غرور من ذهنی و همانندگی ها می بیند، آخربین است و این جهان را می بیند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۷

حَبَّذَا دو چشمِ پایانِ بینِ راد

که نگه دارند تن را از فساد

\*حَبَّذَا: خوشا

\*راد: حکیم، فرزانه، جوان مرد

خوشا به حال دو چشمِ عاقبتِ بینِ انسانِ خردمندی که با فضاگشایی و پایانِ بینی اش، تن خود را از خوردن غذاهای بد ذهن نگه می دارد و اجازه نمی دهد چهار بُعد وجودی اش به نابودی کشیده شود.

نکته: پایانِ ما زنده شدن به خداوند است. شما اگر به او زنده شوید پایانتان را می بینید؛ یعنی حضورِ هرچه بیشتر تا هیچ همانندگی و هشیاری جسمی در شما نماند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۱

اندیشه ات جایی رَوَد، و آنکه تو را آنجا کُشد

زاندیشه بگذر چون قضا، پیشانه شو، پیشانه شو

اگر تو فضا را ببندی و از طریق همانیدگی‌ها ببینی، هر جا اندیشه‌ات می‌رود تو هم دنبال آن می‌روی. باید مانند قضا یعنی خداوند از اندیشه بگذری و از همان جنس آلت شوی.

نکته ۱: در جنس آلت و زنده شدن به زندگی با فضاگشایی، ما واقعاً به قضا تن می‌دهیم، یعنی خداوند هر تصمیمی می‌گیرد همان هم اجرا می‌شود. اگر شما همانیدگی به مرکز خود بیاورید، من ذهنی‌تان بالا بیاید، به سبب‌سازی می‌روید و کارهای خودتان را با من ذهنی می‌کنید و این خوب نیست.

نکته ۲: وقتی شما به عنوان یک فضای گشوده‌شده اندیشه می‌کنید، این اندیشه‌ها نباید بُت شوند. اگر کسی باورپرست باشد، اندیشه می‌سازد، آن را بُت می‌کند و می‌پرستد. اگر باورپرست باشید حتماً خرافاتی هم هستید، چون همین که با یک فکری همانیده شوید تبدیل به خرافات می‌شود، همین که فضا را باز کنید خلاق می‌شود.

نکته ۳: پیشانه آن هشیاری اولیه و هشیاری الست است که قبل از آن هیچ چیز نبوده، یک چیز ذهنی نیست و از جنس این لحظه است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۰

چشمِ او یَنْظُرُ بِنورِ الله شده

پرده‌های جهل را خارق بُده

\*خارق: شکافنده، پاره‌کننده

چشم انسانی که فضا را باز می‌کند، بینا و مجهز به نور خدا و هشیاری نظر می‌شود؛ بنابراین پرده‌های جهل را که پرده‌های همانیدگی ست می‌درد و می‌شکافد و یکی یکی متوجه باورهای همانیده خود می‌شود که تبدیل به خرافات شده‌اند.

نکته: ما علی‌الأصول خلاق باورها و خلاق فکرهای خود هستیم. هیچ فکر و باوری نباید ما را در خودشان اسیر کنند.

حدیث

«اتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ.»

«بترسید از زیرکی مؤمن که او با نور خدا می‌بیند.»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۱

چشم‌ها چون شد گذاره، نورِ اوست

مغزها می‌بیند او در عینِ پوست

\*گذاره: آنچه از حدّ درگذرد، گذرنده

چشم‌های هر کسی که به زندگی زنده شده با یک هشیاری دیگر و از طریق نور خداوند مغز را در درونِ پوست می‌بیند؛ یعنی از تفاوت‌ها گذر کرده، به درون نفوذ می‌کند و زندگی و الست را در انسان‌ها می‌بیند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۲

بیند اندر ذره خورشیدِ بقا

بیند اندر قطره، کُلّ بحر را

\*بحر: دریا

در نتیجه در ذره یعنی در یک انسان که هنوز من ذهنی است، خورشید بقا را می بیند و متوجه می شود که هر انسانی این قوه را دارد که خداوند به صورت خورشید از مرکزش بالا بیاید. درست است که او به علت منقبض بودن در حال حاضر یک قطره است ولی وقتی که مرکزش به اندازه بی نهایت خدا باز شود، تبدیل به بحر یکتایی می شود.

«بیت هندسی»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۴

تو را هر آن که بیاورد، شیخ و واعظِ توست

که نیست مهر جهان را چو نقشِ آب قرار

ای انسان، هر کسی که تو را آزار دهد و یک همانیدگی و درد را در تو بالا بیاورد، معلم توست. زیرا مهر جهان مانند نقشی که روی آب می افتد قرار و ثبات ندارد و نمی ایستد.

نکته: هیچ کدام از این نقش هایی که ما در ذهن ایجاد می کنیم قرار ندارد؛ بنابراین هر کسی ما را می آزارد دارد به ما می گوید که شما با یک چیزی هم هویت هستید، شما در توهم درد و در توهم همانیدگی با یک باور هستید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۲۱

این جفایِ خلق با تو در جهان

گر بدانی، گنجِ زر آمد نهان

آن چیزی را که تو جفای مردم می دانی، در حقیقت گنج زر است. وقتی مردم به یک همانیدگی تو ضرر می زنند، تو باید از آن کسی که این کار را کرده و تو را آزرده قدرشناسی کنی، چون او تو را با یک همانیدگی آشنا کرده است. این شناسایی، گنج زر است.



نکته: اگر شما همانیدگی‌ها را شناسایی نکنید و نیندازید، اصلاً نمی‌توانید زندگی کنید. من ذهنی بدشگون است و دائماً اتفاقات بد می‌افتد. اگر کسی شما را آزرده و اساساً می‌شود شما را رنجاند، پس شما توهم دارید اما می‌توانید از آن توهم بیدار شوید و این گنج است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

بنده آنم که مرا، بی‌گناه آزرده کند

چون صفتی دارد از آن مه که بی‌آزرد مرا

هر کسی یا هر واقعه‌ای که مرا بی‌گناه آزار بدهد و بی‌مراد کند، من بنده او هستم، برای این که این صفت او شبیه صفت خداوند است که می‌خواهد یک شناسایی و پیغامی به من بدهد. [این بدان معنا نیست که ما مردم را بی‌آزاریم. این کارها دست «قضا و کُنْ فکان» است و برای این پیش می‌آیند که ما را از خواب ذهن بیدار کنند و بتوانیم من‌ذهنی خواهنده و همانیدگی خود را بشناسیم.]

نکته: شما لحظه‌به‌لحظه جلو می‌روید و اتفاقات به شما درس می‌دهند. مخصوصاً قدر آن اتفاقاتی را بدانید که شما را آزرده می‌کنند. اگر شما به‌اندازه کافی خوش‌اخلاق و فضاگشا نبودید، در شما یک عیبی وجود دارد. بی‌حوصلگی، کم‌طاقتی، بی‌صبری، شتاب برای رسیدن و تحمل نکردن خاصیت‌های من‌ذهنی هستند. تنها فضاگشایی‌ست که صفت خدایی است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۲

أَذْکُرُ وَاللَّهِ کَارِهُرِ اَوْ بَاشِ نَیْسِتْ

اِرْجِعِ بِرِ پایِ هِرِ قَلَّاشِ نَیْسِتْ

\*قَلَّاش: بیکاره، ولگرد، مفلس

ذکر خدا و فضاگشایی کار هر کسی و هر من ذهنی اوباشی نیست. برگشتن به سوی زندگی در این لحظه، باز کردن فضا در اطراف بی مرادی‌ها و گرفتن پیغام آن اتفاق را نیز هر قلّاش و من ذهنی بیکار و ولگردی نمی‌تواند بفهمد.

«بیت هندسی»

قرآن کریم، سوره احزاب (۳۳)، آیه ۴۱

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا»

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید، خدا را فراوان یاد کنید.»

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۳

لیک تو آیس مشو، هم پیل باش

ورنه پیلی، در پی تبدیل باش

\*آیس: ناامید

اگر تو فضا را نمی‌توانی باز کنی و ندای اِرْجعی و دعوت زندگی را به سوی خداوند نمی‌توانی بشنوی، ناامید نباش. فضا را مرتب باز کن، از جنس پیل یعنی از جنس زندگی باش و اگر هم از جنس پیل نیستی، در پی تبدیل هشیاری جسمی به هشیاری خدایی باش.

«بیت هندسی»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲

عَجَمی وار نگویی تو شَهان را که کیید؟

چون نمایند تو را نقش و نشان، نستیزی

ای انسان، خودت را به نادانی نزن و به مولانا و بزرگان نگو که این‌ها دیگر که هستند؟! اگر با مطالعه آموزه‌های بزرگان زندگی در تو به ارتعاش درآورده می‌شود، آن‌ها جنس خداگونه‌ی تو را نشان می‌دهند و حرف‌هایشان برضد و برعکس دید من ذهنی توست، مقاومت و قضاوت نکن و نگو که آن‌ها غلط می‌گویند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹

ای بگرفته از وفا گوشه، گران چرا؟ چرا؟

بر من خسته کرده‌ای، روی گران چرا؟ چرا؟

\* گوشه گرفتن: جدا شدن، فاصله گرفتن

\* گران: کرانه، ساحل، کناره

\* خسته: زخمی، آزرده

\* روی گران کردن: سرسنگین شدن، بی‌اعتنایی کردن

ای زندگی، ای خداوند، چرا به لحاظ وفا کردن از من انسان کرانه گرفته و پنهان شده‌ای؟ چرا با من که زخمی و خسته هستم، سرسنگین هستی و رویت را از من برمی‌گردانی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۰

بر دلِ من که جایِ توست، کارگهِ وفایِ توست

هر نفسی همی زنی زخمِ سِنان چرا؟ چرا؟

\*هر نفسی: در هر لحظه

\*سِنان: نیزه، سرنیزه

خداوندا، به دل و مرکز من که جای توست و کارگاهی است که در آن تولید وفا می کنی، هر لحظه بی مرادی می دهی و زخم سرنیزه می زنی، زیرا با این که من از جنس تو هستم و باید مرکز من عدم شود و فضا را باز کنم، از جنس جسم شده ام و مرکز من عدم نیست.

با تشکر:

کارگروه خلاصه سازی متن برنامه ها

گوینده: لیلا مظاهری



سلام

«نتیجه شاهدبازی طرب‌سازی است.»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۸۳

عشق حق و سر شاهدبازی‌اش

بود مایه جمله پرده‌سازی‌اش

تمام این پرده‌هایی که خداوند در کل ادوار تاریخ کوک کرد و تمام این داستان‌های زندگی ما در طول تاریخ، پرده‌سازی‌های خداوند بوده از روی عشق. برای بیدار کردن و آگاه کردن انسان به خودش تا او بتواند این گنج نهان را بیان کند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۹

گُنتُ کُنْزاً گُفت مخفیاً شنو

جوهر خود گم مکن، اظهار شو

با کوک کردن این پرده‌های عاشقانه خواست تا انسان‌ها را در این بازی عشقی خودش شریک کند تا همه با هم شاد و راضی به این بازی، به این شاهدبازی یعنی به بازی‌ای که در آن بدون دیدن برحسب هیچ همانیدگی و هیچ ابزار و سبب ذهنی با ندیده گرفتن و مهم ندانستن اتفاقات به بازی و طرب‌سازی مشغول شویم و خوش باشیم.

چون خودش ما را طراحی کرده می‌داند که همه ما انسان‌ها بالقوه شاهد هستیم و می‌توانیم آینه‌وار و بدون غرض بینیم، ولی الآن چون حواس‌مان روی سناریوهای جهان بیرون و ساخته دست نیروی همانیدگی جهان است هستیم، یادمان رفته که ما دارای چنین قدرت شگفت‌انگیزی هستیم و فعلاً با ساز ناساز و کوک‌نشده شیطان مشغول بازی هستیم و چون این بازی از جنس شاهدبازی نیست و در آن به جای خمیرمایه عدم از خمیرمایه درد و تخریب استفاده شده، پایان بازی نتیجه‌اش مات شدن ماست به دست شیطان و به تراژدی منتهی می‌شود.



و این جا به یاد قسمتی از قصهٔ غلام هندو افتادم که مردم به امرِ خواجه یا زندگی برای فَرَج که نسبت به خداوندگارِ خود که از کودکی او را به نیکی و غرق در تمام امکانات و نعماتِ خود پرورش داده بود، ناسپاس شده و با عاشق شدن به دخترِ خواجه که برای او حکم یک مَحَرَم یا خواهر را داشت، خیانت در امانت‌داری خود را نیز به شاه و همگان ثابت کرد و آن قدر در بی ادبی و توهّم و پندار کمال خود پیش رفته بود که جز خودش هیچ کسی را لایق این وصلت نمی دانست و خواجه هم از روی مِهر و علاقه‌ای که به این دست پروردهٔ خود داشت، هم برای درمان او که دچار بیماری دِق و تب شده بود و روز به روز ضعیف تر می شد و هم برای ادب کردن او و اتمام کار تربیتی اش در این موجود، جشنِ عروسی دروغینی برای او ترتیب داد و او سرگرم دیدن هلهله و شادی مردمی شد که خودشان می دانستند که این جشن و عروسی دروغین است و به مصلحت خداوند ترتیب داده شده و آن قدر نقش خود را درست اجرا کردند که خود فَرَج هم چون از جنس ظن و شک بود و به این عروسی و وصلت شک داشت، باورش شد و در اثر این یقین و دیدنِ حال خوش میهمانان حال او هم بهتر شده بود و وقتی که کِنِگِ اَمَرَد همان مرد قوی هیکلی که چهره‌ای زنانه داشت و خودش را به شکل عروس درآورده و وارد حجله شده و به فَرَج تجاوز می کرد آن قدر هیاهوی میهمانان زیادتر شده بود که مانع شنیدن فریادهای کمک‌خواهی دامادِ ناکام شد.

و تراژدی آرزوهای دور از حقیقت و نشأت گرفته از هوایِ نفسِ فَرَج مانند پایانِ قصه یا ماجراهای زیاده‌خواهی ماست که هم برای تکمیل تربیت کردنِ ماست، که او رایشِ چُستی ست اُستادی نما و هم غیرتِ زندگی نمی گذارد که فریادهای استغاثه آمیز ما را کسی بشنود تا بفهمیم که تنها فریادرس ما خداست و به غیر او نباید امید داشته باشیم و به هر چیزی غیر او بچسبیم انگار حلقهٔ طنابِ دارِ خود را تنگ تر کرده ایم. بیت کامل از نیم بیتی که در بالا آورده ام این است،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۷۵

ناشده واقف که نَک بر پُشتِ ما

رایشِ چُستی است اُستادی نما

\*رایش: تربیت کننده



اما به محضِ این که یادمان آمد ما توانایی شاهد بودن را داریم و با فضاگشایی و نظارت آگاهانه در این لحظه، آن در ما بالفعل شد و به عمل درآمد با ندیده گرفتن هرچه که ذهن به ما مهم نشان می‌دهد و برایش بالارزش است، هشیارانه این تراژدی را رها کرده و شریک خداوند می‌شویم در طرب‌سازی و با شوخی و بازی دانستن هر فکر یا وضعیتی در این بازی نشاط‌آور و مست‌کننده همبازی با خداوند می‌شویم و می‌بینیم که این دو بیت بسیار کارآمدِ غزل ۳۰۱۳ دیوان شمس مولانا این بیت را کامل می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

یار در آخر زمان کرد طرب‌سازی‌ای

باطنِ او جدّ جدّ، ظاهرِ او بازی‌ای

جملهٔ عشاق را یار بدین علم گشت

تا نکند هان و هان، جهلِ تو طنازی‌ای

و به بیانی ساده‌تر تمام این پرده‌هایی که خداوند کوک کرد از روی عشق بود در این بازی‌های متفاوت زندگی ما تا به این برسیم که،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

یار در آخر زمان کرد طرب‌سازی‌ای

باطنِ او جدّ جدّ، ظاهرِ او بازی‌ای

جملهٔ عشاق را یار بدین علم گشت

تا نکند هان و هان، جهلِ تو طنازی‌ای

پس اتکا به علم خداوند می‌کنم و با این که ذهنم این وضعیت را دوست ندارد، اما من بهش توجهی نمی‌کنم. زیرا،



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

نیم ز کارِ تو فارغ، همیشه در کارم  
که لحظه لحظه تو را من عزیزتر دارم  
به ذاتِ پاک من و آفتابِ سلطنتم  
که من تو را نگذارم، به لطف بردارم

از این ابیات برای نوشتن متنم کمک گرفته‌ام:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۹

بی آن خمیرمایه، گر تو خمیرِ تن را  
صد سال گرم داری، نانش فطیر باشد  
مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۶

او درونِ دامِ دامی می‌نهد  
جانِ تو، نه این جَهَد نه آن جَهَد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۹

خواجه‌ای را بود هندو بنده‌ای  
پروریده، کرده او را زنده‌ای

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰

علم و آدابش تمام آموخته  
در دلش شمعِ هنر افروخته



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱

پروریدش از طفولیت به ناز

در کنار لطف آن اکرام ساز

\*اکرام ساز: بخشنده

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۲

بود هم این خواجه را خوش دختری

سیم اندامی، گشی، خوش گوهری

\*گش: خوب، خوش رفتار، زیبارو

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۸

چون به جد تزویج دختر گشت فاش

دست پیمان و نشانی و قماش

\*دست پیمان: مهریه

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۹

پس غلام خرد کاندرا خانه بود

گشت بیمار و ضعیف و زار زود

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۰

همچو بیمار دقّی او می گداخت

علّت او را طیبی کم شناخت

\*دقّ: ناتوانی شدید که بر اثر افسردگی و اندوه پدید می آید.

\*کم شناخت: تشخیص نمی داد.



و این دو بیت شکایت و گلایه و بی ادبی آن غلام به خاتون که برایش مادری کرده بود را می‌رساند،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۸

که مرا اومید از تو این نبود

که دهی دختر به بیگانه عنود

\*عنود: ستیزه‌گر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۹

خواجه زاده ما و ما خسته جگر

حیف نبود کو رود جای دگر؟

و حالا ترفند عاشقانه زندگی در برابر این کفران و قدرناشناسی و تربیت کردن ما،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶

تو دلش خوش کن، بگو: می‌دان درست

که حقیقت دختر ما جفتِ توست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹

تا خیال و فکر خوش بر وی زند

فکر شیرین مرد را فربه کند

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۰

جانور فربه شود لیک از علف

آدمی فربه ز عزت و شرف



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱

آدمی فربه شود از راهِ گوش  
جانور فربه شود از حلق و نوش

گوش: در این جا گوش عدم، آوای زندگی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۹

خواجه جمعیت بکرد و دعوتی  
که: همی سازم فَرَج را وصلتی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۰

تا جماعت عشوه می دادند و گال  
کای فَرَج بادت مبارک اتصال

\*گال: فریب

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۱

تا یقین تر شد فَرَج را آن سَخُن  
عَلت از وی رفت کُل از بیخ و بُن

\*علت: بیماری

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۲

بعد از آن اندر شبِ گردک به فن  
اَمَرَدی را بست حَنّا همچو زن

\*شبِ گردک: حجله عروسی

\*اَمَرَد: جوانی که هنوز صورتش مو در نیاورده باشد، بیریش



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۳

پُرنِگارِش کرد ساعد چون عروس

پس نمودش ماکیان، دادش خروس

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۵

شمع را هنگامِ خلوت زود کُشت

ماند هندو با چنان کِنگِ درشت

\*کِنگ: درشت اندام، زمخت

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۶

هندو ک فریاد می کرد و فغان

از برون نشنید کس از دف زنان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱۶

همچنان جمله نَعیمِ این جهان

بس خوش است از دور پیش از امتحان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱۷

می نماید در نظر از دور آب

چون روی نزدیک، باشد آن سَراب

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱

آشکارا دانه، پنهان دام او

خوش نماید ز اَوَّلَتِ انعام او



البته این قصه زیبا بسیار پرنکته و پر رمز و راز است و من فقط برای رساندن منظوم اشاره کوتاهی به آن کردم و در برنامه فراموش نشدنی ۸۸۳ توسط آقای شهبازی عزیز به زیبایی تفسیر شد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۸

دیدِ رویِ جز تو شد غُلّ گلو

كُلُّ شَیْءٍ مَّا سِوَى اللَّهِ بَاطِلٌ

\*غُلّ: زنجیر

دیدن روی هر کس بجز تو زنجیری است بر گردن، زیرا هر چیز جز خدا باطل است.

با عشق و ارادت،

زهرا از نوشهر.



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

